کووید ۱۹ به روایت اسلاوی ژیژک

بازگشتی به وضعیت عادی در کار نیست

■ محمد صادق عبدالهی

اسلاوی ژیژک فیلسوف، نظریه‌پرداز، جامعه‌شناس، منتقد فرهنگی و سیاستمدار اسلوونیایی است که تألیفات نوآورانه و بحث‌برانگیز او، ایده‌های متافیزیکی هگل، نظرات روانکاوانه لکان و دیالکتیک مارکسیستی را به ترتیبی به هم می‌آمیزد تا خرد جمعی و عقاید مورد قبول هر دو ایدئولوژی چپ و راست را به چالش کشد. در ایران ژیژک کمتر محل بحث اندیشمندان قرار می‌گیرد و از همین جهت کمتر با اندیشه‌های او آشنا هستیم. آدام کیرش در هفته‌نامه نیوریپابلیک او را «خطرناک‌ترین فیلسوف در غرب» می‌خواند. به تازگی انتشارات «صدای معاصر» کتابی از او با عنوان «عالمگیر! کووید۱۹ جهان را تکان می‌دهد» با ترجمه «هوشمند دهقان» منتشر کرده است. این کتاب شامل سرفصل‌هایی چون «اکنون همگی در یک قایق نشسته‌ایم»، «چرا همیشه خسته‌ایم»، «به سوی طوفانی تمام عیار در اروپا»، «به برهوت ویروسی خوش آمدید!»، «پنج مرحله تمام اپیدمی‌ها»، «آیا تقدیر ما، بربریت با چهره‌ای انسانی است؟» است. آنطور که در بخش نخست کتاب آمده، ژیژک تردید دارد که بیماری عالمگیر کرونا، ما را خردمندتر کند، اما مطمئن است که کرونا باعث خواهد شد بسیاری از بنیان‌های زندگی ما فرو ریزد و پایه‌های اقتصادی نیز به طرز بسیار کوبنده‌تر از رکود بزرگ (رکود گسترده اقتصادی در دهه ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰) در هم شکند. ژیژک باور دارد که هیچ بازگشتی به وضعیت عادی در کار نیست و وضعیت عادی جدید باید بر ویرانه‌های زندگی قدیمی ما بنا شود که در غیر این صورت خود را در بربریتی نوین خواهیم یافت. ژیژک پاسخ به یک سؤال را در مقابله با کووید-۱۹ از همه مهم‌تر می‌داند: «چه اشکالی در سیستم ما وجود داد که به رغم هشدارهایی که دانشمندان از سال‌ها قبل داده‌اند، در برابر این فاجعه غافلگیر شدیم؟» در ادامه بخش «پنج مرحله تمام اپیدمی‌ها» از این کتاب ارزشمند را می‌خوانید:

شاید بتوانیم از الیزابت کوبلر راس بیاموزیم که چطور به اپیدمی کروناویروس واکنش نشان دهیم. راس در کتاب «پیرامون مرگ و مردن» یک طرح پنج مرحله‌ای معروف را در میان می‌گذارد. وی می‌نویسد وقتی خبردار می‌شویم که به بیماری لاعلاجی دچار شده‌ایم، از پنج مرحله گذر می‌کنیم:

۱) انکار (شخص حاضر به پذیرش حقیقت نیست: «ممکن نیست که چنین اتفاقی برای من بیفتد!»)

۲) خشم (وقتی که دیگر نمی‌توانیم حقیقت را انکار کنیم از کوره در می‌رویم: «آخر چرا من؟»)

۳) چانه‌زنی (با این امید که یک جورایی بشود حقیقت را به تعویق انداخت یا آن را ملایم کرد: «تو را به خدا فقط اجازه بده فارغ‌التحصیلی بچه‌هایم را ببینم!»)

۴) افسردگی (سرمایه‌گذاری منفی لیبیدویی: «من که دارم می‌میرم پس چرا خودم را به زحمت بیندازم؟»)

۵) پذیرش («من که نمی‌توانم با آن بجنگم، اما می‌توانم خودم را برای آن آماده کنم.»)

بعدها کوبلر راس این مراحل را در مورد هر مصیبت شخصی (بیکار شدن، مرگ عزیز، طلاق و اعتیاد به موادمخدر) به کار گرفت. همچنین تأکید ورزید که این مراحل، لزوماً به همان ترتیب ظاهر نمی‌شوند و ممکن است بعضی بیماران هر پنج مرحله را تجربه نکنند.

می‌توانیم همین پنج مرحله را وقتی جامعه با ناکامی‌هایی آسیب‌زا مواجه می‌شود، مشاهده کنیم. اجازه بدهید برای مثال فاجعه زیست‌محیطی را در نظر بگیریم: اول، معمولاً آن را انکار می‌کنیم (این حرف‌ها مال آدم‌های بدبین است، تنها چیزی که اتفاق افتاده است، نوسان‌های همیشگی در الگوهای آب و هواست.) سپس نوبت می‌رسد به خالی کردن خشم (بر سر شرکت‌های بزرگی که محیط‌مان را آلوده می‌کنند و دولتی که خطرات زیست‌محیطی را نادیده می‌گیرد)؛ به دنبال آن، چانه‌زنی شروع می‌شود (اگر زباله‌هایمان را بازیافت کنیم، می‌توانیم زمان بخریم؛ ضمناً این قضیه مزایایی هم دارد: می‌توانیم در گرینلند، صیفی‌جات بکاریم، کشتی‌ها قادرند که از طریق مسیر جدید شمالی، سریع‌تر کالاها را از چین به امریکا برسانند، تازه وقتی یخبندان دائمی در قطب شمال ذوب شود، سرزمین‌های حاصلخیزی در منطقه سیبری در دسترس ما قرار می‌گیرند...) و بعد افسردگی از راه می‌رسد (دیگر خیلی دیر شده، کارمان تمام است..) و در نهایت، پذیرش (ما با تهدیدی جدی سروکار داریم و باید شیوه زندگی‌مان را به کلی عوض کنیم!)

همین ماجرا در مورد خطر کنترل دیجیتالی زندگی‌مان نیز دیده می‌شود؛ معمولاً در ابتدا انکارش می‌کنیم (ای بابا بزرگش می‌کنند! کار این چپ‌های بدبین است؛ هیچ عالمی نمی‌تواند فعالیت‌های روزانه‌مان را کنترل کند.) سپس نوبت خالی کردن عصبانیت می‌رسد. بر سر کی؟ سر (شرکت‌های بزرگ و سازمان‌های مخفی دولتی که از جیک و پوک ما بهتر از خودمان خبر دارند و از این اطلاعات برای کنترل و دستکاری ما استفاده می‌کنند)؛ بعد چانه‌زنی (مسئولان حق دارند که دنبال تروریست‌ها بگردند، اما نباید وارد حریم خصوصی ما بشوند...) و به دنبالش افسردگی (خیلی دیره شده، کدام حریم خصوصی؟ دوران آزادی‌های شخصی، سر آمده) و دست آخر، پذیرش است (کنترل دیجیتالی، آزادی‌مان را تهدید می‌کند، باید مردم را از تمام ابعاد این قضیه باخبر کنیم و با تمام وجود علیه‌اش بجنگیم!)

در سده‌های میانه، جمعیت یک شهر طاعون‌زده، به همین ترتیب در برابر علائم بیماری، واکنش نشان می‌داد: اول، انکارش می‌کرد، بعد خشم خود را سر زندگی‌های پرمعصیت آدم‌ها خالی می‌کرد و این مصیبت را مکافات آن نوع زندگی می‌دانست، حتی نسبت به خدای بی‌رحم که چنین مصیبتی را روا داشته خشم می‌گرفت. آنگاه نوبت به چانه‌زنی می‌رسید (آنقدرها هم بد نیست، فقط کافی است که از آدم‌های مریض احوال فاصله بگیریم...) و بعد، افسردگی (باید با زندگی وداع گفت...) و آنگاه به طرز جالبی، عیش و عشرت (چون عاقبت کار ما نیستی است، خوش باش، بنوش و با لاله رخان بنشین) و بالاخره، پذیرش (حالا که در این وضعیت هستیم، بگذار تا آنجا که ممکن است به گونه‌ای رفتار کنیم که گویی روزگار به روال عادی‌اش می‌چرخد...)

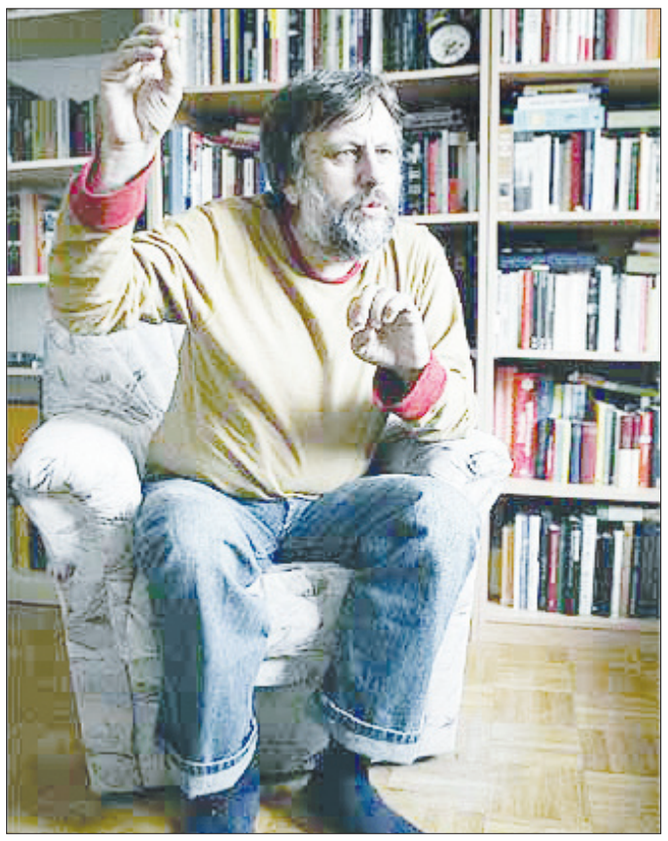

و آیا ما با اپیدمی کروناویروس هم که در پایان سال ۲۰۱۹ طغیان کرد، به همین ترتیب عمل نمی‌کنیم؟ نخست انکارش کردیم (چیز مهمی نیست، فقط چند نفر آدم غیرمسئول دارند وحشت‌پراکنی می‌کنند.) سپس خشم (معمولاً در قالبی نژادپرستانه یا ضددولتی؛ چینی‌ها مقصرند؛ دولت ما کفایت ندارد...) بعد نوبت به چانه‌زنی می‌رسد (خیلی خب، چند نفر قربانی شدند، اما این بیماری از سارس، کم‌خطرتر است و می‌توانیم میزان صدمات را به حداقل برسانیم...)؛ اگر راهکارها کارساز نباشند، افسردگی ظاهر می‌شود (خودمان را گول نزنیم، کار همه‌مان تمام است!) اما مرحله پذیرش ما چه شکلی خواهد بود؟ جالب است که این اپیدمی، با آخرین دور اعتراضات اجتماعی در جاهایی مثل فرانسه و هنگ‌کنگ وجه مشترکی دارد، این اجتماعات اینجوری عمل نمی‌کنند که طغیان کنند و بعد بگذارند بروند، آنها ایستادگی می‌کنند و ترسی دائمی و شکننده را به زندگی ما تزریق می‌کنند.

آنچه مجبور به پذیرفتنش هستیم و باید خودمان را با آن وفق بدهیم، این است که زیرلایه‌ای از زندگی وجود دارد، زیرلایه‌ای نامیرا که خود را به شکل ابلهانه تکرار می‌کند. نوعی حیات پیشاجنسی ویروس‌ها که همیشه وجود داشته و همواره مثل سایه‌ای تاریک همراه ما خواهد بود؛ سایه‌ای که خود زندگی ما را نشانه می‌گیرد، و در وقتی که هیچ انتظارش را نداریم سر به طغیان می‌گذارد. در سطحی کلی‌تر، اپیدمی‌های ویروسی ما را به یاد پیشامد نهایی و بی‌معنا بودن زندگی‌مان می‌اندازد: هر چقدر هم که عمارت‌هایمان را باشکوه بسازیم یک پیشامد طبیعی کور مثل ویروس یا یک سیارک می‌تواند به کار ما پایان دهد... دیگر حقایق بوم‌شناسی جای خود دارد، حقایقی که عنوان می‌دارد ما انسان‌ها نیز می‌توانیم به شکلی ندانسته در این پایان بخشیدن، سهیم باشیم.

فهم اسلاوی ژیژک به کمک خودش

فیلسوفان برای این وجود دارند که بد فهمیده شوند!

■ گفت‌وگویی از مایک بولاژفسکی با اسلاوی ژیژک در دست است که منبعی بسیار خوب برای شناخت ژیژک و آثار اوست. در این گفت‌وگو پرسش‌های بسیار خوبی از ژیژک درباره ژیژک پرسیده می‌شود که ما را هر چه بیشتر به شناخت او نزدیک می‌کند. این گفت‌وگو ۶هزار کلمه‌ای به صورت کامل از پایگاه اطلاعاتی Jstor به همت وب‌سایت «ترجمان» و به ترجمه «محمد باسط» منتشر شده است. در ادامه چند پرسش و پاسخ مهم از این گفت‌وگو را می‌خوانید.

بهترین متنی که می‌توان برای فهمیدن آثار شما مطالعه کرد چیست؟

با اینکه چند کتابی برای فهم این زمینه فلسفی وجود دارد، شاید اولین کتاب دوست و همکارم النکا زوپانچیچ درباره لکان و کانت، با عنوان اخلاقیات امر واقعی، در صدر آنها قرار بگیرد، اما به این هم بستگی دارد که منظور شما چه نوع نوشته‌ای باشد، چون روشن است که من در حدود یک دهه گذشته دو نوع چیز نوشته‌ام: از یک طرف، کتاب‌های فلسفی‌تر هستند، معمولاً درباره هگل، اندیشه پساهگلی، هایدگر، رهیافت استعلایی به فلسفه، علوم مغزی، و.... از طرف دیگر، آثاری که بیشتر درگیر سیاست هستند. در وهله اول، تصور می‌کنم که کتاب‌های فلسفی‌ام بسیار بهتر هستند. نوشته‌های سیاسی‌ترم مانند «شجاعت نومیدی»، «علیه تهدید دوسویه» و...، اینها چیزهایی هستند که خودم به آنها اعتماد کامل ندارم. فکر می‌کنم اینها را فقط برای گفتن چیزهایی می‌نویسم که به نظرم دیگران باید آنها را می‌گفتند. راستش، چرا دیگرانی که حرفه‌ای‌تر هستند این کار را نمی‌کنند؟ درباره کتاب‌های فلسفی، فکر می‌کنم اینها دنباله «کمتر از هیچ» و «پسروی مطلق» باشند. به نظرم اینها بیان نهایی موضع فلسفی من تا به اینجاست. حالا دارم تلاش می‌کنم که از آن گذر کنم، چون همیشه وسواس این فکر را داشتم که آن بینش اساسی از دستم گریخت که آن را فراچنگ نیاوردم. هراس بزرگ من تمام شدن آن کتاب حجیم «کمتر از هیچ» بود. این کتاب بیشتر از هزار صفحه است، اما ناگهان بعد از تمام شدنش این ترس بر من غالب شد که آن فکر اساسی را فراچنگ نیاوردم، بنابراین تلاش کردم در پسروی مطلق این کار را انجام دهم، اما این کتاب دشوارتر است.

به نظرتان در آثار شما کدام مفهوم بیشتر از همه دچار سوءبرداشت شده است؟ فکر می‌کنید چیزی هست که ما خوانندگان نمی‌خواهیم آن را بفهمیم؟

به نظرم نه مفهوم بلکه حوزه‌هایی هستند که درست فهم نشده‌اند. فکر می‌کنم کتاب‌های فلسفی‌ام حتی آنقدر خوانده هم نمی‌شوند و اغلب فهم درستی از آنها صورت نمی‌گیرد. هدف من به انجام رساندن مداخله‌ای بسیار دقیق است. در یک لحظه فلسفی بسیار هیجان‌انگیز قرار داریم که در آن رهیافت واسازانه که به شکل‌های مختلف در دو قرن پیش رایج بوده، به تدریج در حال ناپدید شدن است. بعد از آن ما - نامش را چه بگذارم - پوزیتیویسم جدید، علوم مغزی، حتی فیزیک کوانتومی را داریم: شیوه‌هایی علمی برای پاسخ دادن به پرسش‌های فلسفی. استیون هاوکینگ در یکی از آخرین کتاب‌هایش می‌گوید امروز فلسفه مرده است، علم دارد حتی به پرسش‌های فلسفی نیز وارد می‌شود و به معنایی حرفش درست بود. امروز، اگر شما بپرسید، «جهان ما متناهی است یا نامتناهی؟ نفس ما جاودان است یا نه؟ صاحب اختیار هستیم یا نه؟» مردم برای یافتن پاسخ این پرسش‌ها به زیست‌شناسی تکاملی، علوم مغزی و مکانیک کوانتومی رو می‌کنند، نه به فلسفه. با این حساب، بین این دو سوی افراطی طیف، آیا جای مناسبی برای فلسفه وجود دارد؟ جایی که نه صرفاً این تأمل واساخت‌گرایانه و تاریخ‌باورانه باشد که می‌پرسد، «بافت اجتماعی یا بافت گفتمانی یک اثر چیست» و نه نوعی واقع‌گرایی خام. جایی که می‌گوید اجازه بدهید به واقعیت نگاه کنیم و الی آخر. معمولاً این نکته اساسی موجود در آثار من فهمیده نمی‌شود. لذا از نظر من کاملاً خنده‌دار است که اغلب به خاطر یک نوشته واحد از هر دو جناح مورد حمله قرار می‌گیرم و موضع طرف مقابل را به من نسبت می‌دهند. از دید برخی از نظریه‌پردازان گفتمان که پیرو هابرماس هستند، من یک پوزیتیویست روانکاوِ ساده‌لوح هستم. از نظر دانشمندان مغز هم، هنوز یک متافیزیکدان اروپایی ساده‌لوح یا چنین چیزهایی به شمار می‌روم. دیده‌ام که در نوشته‌های سیاسی‌ام نیز همین اتفاق می‌افتد... چیز واقعاً جالبی که در واکنش‌ها به آثارم وجود دارد، این است که برای یک متن واحد اغلب از هر دو جناح مورد حمله قرار می‌گیرم. کتاب سیاسی قدیمی من «به بیابان واقعیت خوش آمدید» به نظرم خیلی بامزه است. دوستان عرب من مرا متهم کردند که بیش از حد با صهیونیسم همدلی دارم و برخی از دروغ‌های صهیونیستی را در آن اشاعه می‌دهم و الی آخر. یک دوست مصری به من گفت در الاشرم، مهم‌ترین روزنامه مصر، تقریباً دو دهه پیش، به من به‌عنوان یکی از کثیف‌ترین تبلیغاتچی‌های صهیونیسم حمله شده است. از طرف دیگر، اورشلیم پست، مهم‌ترین روزنامه دست‌راستی در اسرائیل، به من با این عنوان که خطرناک‌ترین روایت از یهودستیزی جدید را ارائه می‌کنم، حمله کرده است. از این جهت، این چیزی است که به نظرم در واکنش‌ها به آثار من جالب است. به گمانم این نشانه‌ای ناراحت‌کننده است از اینکه مردم واقعاً آنها را نمی‌خوانند و خط استدلالی مرا دنبال نمی‌کنند، فقط دنبال تکه‌های کوتاه و نقل‌قول‌هایی می‌گردند که بتوانند آنطور که می‌خواهند آنها را بخوانند، اما از این بابت آدم بدبینی نیستم. اینجا از ژان پل سارتر پیروی می‌کنم که می‌گفت اگر، به خاطر یک متن واحد، از هر دو جناح به شما حمله شد، به احتمال زیاد، این یکی از اندک شواهد قابل اعتمادی است که نشان می‌دهد شما برحق هستید.

ممکن است راجع به سبک خودتان توضیحی بدهید؟ از جاهای مختلف شنیده‌ام که خیلی راحت نیستید که مثل یک روشنفکر مرجع با شما برخورد شود، یک نوع شخصیت پدرگونه. جوک‌های ناجور را داریم و اینکه گفته‌اید عنوان‌های رسمی مثل «استاد ژیژک» را دوست ندارید.

من کارم را جدی می‌گیرم. نمی‌خواهم با من با احترام برخورد شود، چون فکر می‌کنم همیشه یک نوع پرخاش در احترام نهفته است. دست‌کم در جهان من - البته شاید من در جهان اشتباهی زندگی می‌کنم - این نوع احترام همیشه با نوعی ظرافت گویای این است که شما کار آن طرف را اصلاً جدی نمی‌گیرید. نمی‌خواهم به عنوان یک فرد به من احترام بگذارند. برای من مهم نیست که من را چطور صدا می‌کنید، اسلاوی یا روانی، یا هر چیز دیگری. من می‌خواهم روی آثارم تمرکز کنید. اینجا یک حالت دوگانه‌ای وجود دارد. می‌دانید کجا می‌توانید مچ من را بگیرید؟ از یک طرف، حرفم این است که می‌خواهم روی آثار من متمرکز شوید، اما در آثار من و احتمالاً حتی در سخنرانی‌ها، آشکارا نوعی وسواس و اجبار دارم که کارم سرگرم‌کننده باشد و توجهات را جلب کند. پس بله، من یک مشکلی دارم. به همین دلیل است که نوشتن را بسیار بیشتر از سخنرانی و گفت‌وگو دوست دارم. چون در نوشتن، شما می‌توانید روی آنچه نوشته راجع به آن است تمرکز کنید و یک حرفی بزنم که تعجب کنید. بهترین درسی که در دهه‌های گذشته گرفته‌ام این است که کتاب‌های فلسفی‌ام که تصور می‌شود، خوانده نمی‌شوند و زیادی طولانی‌اند و زیادی دشوارند، اغلب بهتر از کتاب‌های سیاسی‌ام فروش می‌کنند. جالب نیست؟ درسی که باید بگیریم این است که مردم را دست‌کم نگیریم. مهم نیست که یک مشت آدم بدبین چه می‌گویند، اینکه مردم احمقند، باید کتاب‌های کوتاه بنویسی، فقط گزارش کن یا پیشنهاد عملی بده؛ نه. هنوز هم یک عامه اهل فکر جدی دور و بر ما حضور دارد. این چیزی است که به من امید می‌دهد.

> من کارم را جدی می‌گیرم. نمی‌خواهم با من با احترام برخورد شود، چون فکر می‌کنم همیشه یک نوع پرخاش در احترام نهفته است. دست‌کم در جهان من - البته شاید من در جهان اشتباهی زندگی می‌کنم

همیشه انتظار داریم روشنفکران وقتی در بین مردم ظاهر می‌شوند یک جور جدیت داشته باشند و مسلماً در شما از این چیزها خبری نیست و شاید حتی این تصویر را خراب کنید. آیا این تأثیرگذاری شما را محدود نمی‌کند؟

بله، با شما موافقم. نکته جالبی است. تا حدی می‌توانید بگویید که آنچه بعضی‌ها شهرت من به حساب می‌آورند در واقع استدلال ظریفی علیه خود من است. مردم می‌گویند، «بامزه است، برو به حرف‌هایش گوش بده، اما خیلی او را جدی نگیر.» و این گاهی ناراحتم می‌کند، چون مردم خیلی وقت‌ها توجه ندارند که چه می‌خواهم بگویم. برای مثال، در این مورد واقعاً به حد جنون رسیدم، منظورم نقد جان‌گری درباره «کمتر از هیچ» در نیویورک ریویو آو بوکز است، شاید آن را دیده باشید. «کمتر از هیچ» یک کتاب پیچیده درباره هگل است. این را با برخی از دوستانم که فقط نقدگری را خوانده بودند امتحان کردم. از آنها پرسیدم چه برداشتی از کتاب دارید؟ پرسیدم ادعای من در آن کتاب چیست؟ هیچ ایده‌ای نداشتند. آن نقد فقط روی برخی جزئیات دست گذاشته بود که از نظر سیاسی مسئله‌برانگیز و رادیکال بودند، اما خدایا، من یک کتاب راجع به هگل نوشته‌ام. حرفم در آن چیست؟ اصلاً کسی به این توجه نکرده بود، اما از طرف دیگر، فکر می‌کنم نباید اینجا زیاد گلایه کنم، چون، می‌دانید که این اتفاق برای فیلسوفان می‌افتد. برای هایدگر این اتفاق افتاد، برای مکتب فرانکفورت، برای لکان و.... فقط باید این واقعیت را پذیرفت و گذشت. فیلسوفان اصلاً برای این وجود دارند که در اغلب موارد بد فهمیده شوند.

اغلب شما را یک متفکر بسیار جنجال‌برانگیز توصیف می‌کنند، اما به نظرم در این امر اغراق شده است. آیا خودتان فکر می‌کنید در واقع اصلاً جنجالی نیستید؟

به نکته واقعاً خوبی اشاره کردید. واقعاً آن را می‌پسندم. همیشه در حال صحبت کردن با کسانی هستم که مدعی‌اند «تو خودت می‌دانی که حرفت بی‌ربط است، امکان ندارد این حرف را جدی زده باشی». هر وقت چیزهایی مثل این می‌گویند، بلافاصله بحثم را به نحوی که کاملاً برای فهم عرفی قابل درک باشد، توضیح می‌دهم و هیچ حرف انقلابی یا بزرگی نمی‌زنم. من می‌گویم امروز به یک سیاست اندکی رادیکال‌تر احتیاج داریم، اما شبیه همین سوسیال دموکراسی. من به شدت مخالف همه این ایده‌های «علیه خیر و شر» نیچه‌ای هستم. طرفدار یک جور اخلاق عمومی هستم. در این هیچ جنجال بزرگی وجود ندارد. حتی در فلسفه، مدعی نیستم که چیز عمیقاً جدیدی را به میدان آورده‌ام. صرفاً تلاش می‌کنم آنچه قبلاً در هگل دیده‌ام را توضیح دهم، اما مطلب دیگری را هم بگویم که در کلام شما آن را می‌پسندیدم و شاید امید پنهان من باشد. آیا می‌دانید که همه گسست‌های بزرگ یا اکثر آنها در تاریخ اندیشه نوعی بازگشت به یک منشأ اولیه بوده‌اند؟ همیشه در این مورد مارتین لوتر را ذکر می‌کنم. هدف او این نبود که انقلاب به پا کند؛ او می‌خواست به پیام راستین مسیح بازگردد، علیه پاپ و.... بدین طریق، او یکی از بزرگ‌ترین انقلاب‌های فکری را به انجام رساند که در آن همه چیز تغییر کرد. فکر می‌کنم، به طرزی تناقض‌آمیز، این نوعی توهم ضروری است. برای انجام دادن کاری واقعاً جدید، شاید ضروری است این توهم را داشته باشید که واقعاً در حال بازگشت به یک گذشته اصیل‌تر هستید. باید به اشتباه تصور کنید که در گذشته چنین چیزی بوده است و مثال نهایی‌اش را این می‌دانم: همانطور که بسیاری کسان متوجه شده‌اند، روشن است که وقتی ژاک لکان درباره بازگشت به فروید حرف می‌زند، خب، این فروید تا حد زیادی چیزی است که او در فروید باز کشف کرده است، اما مهم‌تر شکاف‌هایی است که او در فروید دیده و آنها را پر کرده است. هرگز نباید فراموش کنیم که لکان، کسی که همه چیز را به هم می‌آمیزد و انقلابی در روانکاوی پدید می‌آورد، خودش را صرفاً کسی می‌داند که به فروید بازگشته است. این ایده را برای همین دوست دارم. به نظر من، انقلاب‌های واقعی یک وجه محافظه‌کارانه دارند. مثال دیگری بزنم که شاید خوشتان بیاید. در ابتدای مدرنیته، همه رادیکال‌ها، تجربه‌گراها، یا هر کسی، اصلاً متوجه مدرنیته نشدند. یکی از کسانی که واقعاً متوجه شد که مدرنیته چیست بلیز پاسکال بود، اما مسئله او این نبود که «بیاییم راهمان را از گذشته جدا کنیم»، بلکه دقیقاً مسئله‌اش این بود که چطور در وضعیت جدید علم و مدرنیته می‌توان یک مسیحی راست‌کیش باقی ماند. بنابراین، او بسیار بهتر از همه آن شیفتگان تجربه و علم فهمیده بود که چه چیزی با علم مدرن در حال ظهور است. آنچه شاید حرکتی محافظه‌کارانه به نظر آید به شما امکان می‌دهد چیزهایی را ببینید که شاید دیگران نبینند. مثال دیگری که همیشه من را مجذوب خودش می‌کند گذار از سینمای صامت به سینمای غیرصامت است. کسانی که بی‌اختیار در برابر این گذار مقاومت می‌کردند -از آوانگاردهای روس تا چارلی چاپلین- ابعاد ناشناخته آنچه در حال وقوع بود را خیلی بهتر درک می‌کردند. همانطور که در کتابم این مطلب را بسط داده‌ام، چاپلین تقریباً ۱۰ سال در مقابل ساختن یک فیلم کاملاً غیرصامت مقاومت کرد، نه؟ یک فیلم اولیه که در آن صدا حضور دارد، «روشنایی‌های شهر» (۱۹۳۱)، فقط از موسیقی استفاده می‌کند. بعد در «عصر جدید» (۱۹۳۶)، صدا و صحبت آدم‌ها را می‌شنوید، اما این صدا همیشه بخشی از روایت است. برای مثال، صدای حرف زدن آدم‌ها را وقتی می‌شنوید که از رادیویی که در فیلم نشان داده شده پخش می‌شود. تنها در «دیکتاتور بزرگ» (۱۹۴۰) است که بازیگران حرف می‌زنند، اما صدای چه کسی را می‌شنوید؟ هیتلر، با آن فریادهای وحشیانه، لذا چاپلین به عنوان یک محافظه‌کار این بُعد تهدیدکننده، هراس‌آور و ضد ثبات صدا را می‌دید، درحالی که آن طرفداران پخمه سینمای غیرصامت این موقعیت را با نوعی واقع‌بینی احمقانه درک می‌کردند، «چه خوب، حالا که صدا هم داریم، می‌توانیم واقعیت را به شیوه‌ای قانع‌کننده‌تر و واقع‌گرایانه‌تر بازتولید کنیم.» برای همین است که کسی مثل ری کرزویل را دوست ندارم. در تصوری که او از تکینگی دارد، چیزی جا افتاده است. خیلی ساده است، درست، بله، ما همه به بخشی از تکینگی تبدیل خواهیم شد. او حتی به پرسش‌های کلیدی هم نمی‌پردازد: این اتفاق بر هویت ما چه تغییراتی را تحمیل می‌کند؟ جدی نیست. او فکر می‌کند همه این چیزهای بزرگ رخ خواهند داد، اما ما باز همان انسان‌های سابق خواهیم ماند، فقط با توانایی‌های اضافی.

> نمی‌خواهم به عنوان یک فرد به من احترام بگذارند. برای من مهم نیست که من را چطور صدا می‌کنید، اسلاوی یا روانی، یا هر چیز دیگری. من می‌خواهم روی آثارم تمرکز کنید